

حاضر نشد از تبعیدگاه بیرون بیاید...

« ناگفته هائی از زندگی فردی و اجتماعی مدرس » در گفت و شنود
شاهد یاران با مهندس محسن مدرس

در میان نوادگان مدرس، خاطرات مهندس محسن مدرس که بسیاری از آنها برای مدرس پژوهان تازگی خواهد داشت؛ به سبب انس و الفت دیرپای پدر با آن شهید بزرگوار از اعتبار و ارزش ویژه ای برخوردار است. وی بر بسیاری از برداشته ها و تحلیل هائی که در سال های اخیر از تفکر و سلوک مدرس توسط برخی از گروه ها مبنی بر عمل فرادینی او عنوان شده اند، نقد جدی دارد که در این گفت و شنود اشارت هائی به آنها . رفته است با سپاس از ایشان که پذیرای گفت و گو با ما شدند و برای انجام آن در دفتر شاهد یاران حضور یافتند.



• در ادامه:

یادم نمی آید. پدرم به اصفهان برای عمویم نامه نوشتند که آقا به رحمت خدا رفته اند و تصور من این است که در اصفهان هم ختمی به آن صورت برگزار نشد. چون من هم بچه بودم، در آن مقطع اطلاعات زیادی به من نرسید. در کردستان، دوستان و آشنایان نزدیک برای سرسلامتی به منزل پدرم آمدند، چون پدرم در آن مقطع رئیس بهداری کردستان بودند. خیلی آرام و بی سرو صدا هم آمدند. یادم هست که دو نفر واعظ هم آمدند و روضه ای خواندند و رفتند. همین . این هم یادم هست که حلوا پختند و به بیرون از خانه هم دادند، ولی مجلس خیلی آرام و بی سر و صدا بود.

پدر شما در آن مقطع تا چه حد توانستند از کم و کیف آنچه که برای آقا پیش آمده بود، مطلع شوند؟
هیچ. در آن مقطع نتوانستیم بفهمیم دقیقاً چه اتفاقی روی داده است.

حتی در روزی که وسایل آقا را آوردند، پدرتان حدس نزدند که ایشان را شهید کرده باشند؟

چرا، پدرم می گفتند آقا را کشته اند. امکان ندارد آقا به اجل عادی از دنیا رفته باشند؛ چون اگر این طور بود دلیلی نداشت که ایشان را به کاشمر ببرند. اینکه چرا اصلاً آقا را از خوف حرکت دادند و بردند به مشهد و بعد به کاشمر، برمیگردد به مسائلی که در خوف اتفاق افتاده بودند. بعدها از گوشه و کنار اطلاع پیدا کردیم آقا با مردم ارتباط پیدا کردند و بالاخص شیعیان افغانستان وقتی متوجه شدند که آقای مدرس را به آنجا تبعید کرده اند، مصمم شدند که آقا را ببرند و به همین دلیل رضاخان مطلع می شود و آقای مدرس را از آنجا انتقال می دهند، مضافاً بر اینکه امان الله جهانبانی، پدر این جهانبانی که در زمان انقلاب تیرباران شد، مردی بود تحصیل کرده روسیه و جزو افسران تحصیل کرده آن زمان بود. رضاخان دوبار او را به دیدار آقای مدرس می فرستد، این را من از خود ایشان شنیدم. حالا ارتباط من با آقای جهانبانی چگونه پیش آمد؟ من در جوانی اهل ورزش اسکی بودم و او هم رئیس فدراسیون اسکی و کوهنوردی بود. من در یکی از روزهای جمعه ای که برای اسکی رفته بودم، با ایشان آشنا شدم. سلام کردم و اسمم را گفتم. به چهره من نگاه کرد و پرسید، «شما با مرحوم آقای مدرس چه نسبتی دارید؟» گفتم، «نوه اش هستم.» زد پشت دستش و افسوس خورد و گفت، «من دوبار از جانب رضاشاه مأمور شدم که پیغام رضاشاه را به ایشان برسانم.» پرسیدم، «پیغام رضاشاه چه بود؟» گفت، «رضاشاه بار اول پیغام داده بود که شما بیایید نایب التولیه آستان قدس بشوید. دفعه دوم هم پیغام داده بود که از ایران خارج شوید و بروید عراق. آنجا برای شما محل هست.» آقای مدرس گفتند، «من اگر از این زندان خلاصی

منزل را زدند. در آن موقع برقی چیزی که نبود. من طبق روال همیشگی که به محض اینکه در را میزدند، میدویدم به طرف در، رفتم و دیدم دو تا مرد پشت در ایستاده اند و بچه ای هم دستشان است. پرسیدند، «منزل آسید عبدالباقی؟» بدون عنوان و تیتراژ ایشان را نامیدند. من در را بستم و دویدم و موضوع را به پدرم گفتم. پدرم هیچ حرفی نزدند و رفتند دم در حیاط. من هم به تبع بچگی و کنجکاری دنبال ایشان آمدم. پدرم بچه را گرفتند و بدون اینکه با آنها خداحافظی کنند، در را محکم بستند.

چه حرفهائی بین آنها رد و بدل شد؟
پدرم هیچ نگفتند. آنها فقط گفتند که، «آقای مدرس فوت شده اند و این هم وسایل ایشان است.» پدرم جوابی ندادند و در را بستند و آمدم داخل. پدرم سعی داشتند به هر طریقی من را رد کنند، ولی من نرفتم و پشت سر هم سؤال می کردم که آیا آقا بزرگ می آیند یا نه؟
از قضیه بوئی برده بودید؟
بله، پدرم بچه را که باز کردند، دو قطره اشک از چشم هایشان

● یک روز عصر بود که در منزل را زدند. در آن موقع برقی چیزی که نبود. من طبق روال همیشگی که به محض اینکه در را میزدند، میدویدم به طرف در، رفتم و دیدم دو تا مرد پشت در ایستاده اند و بچه ای هم دستشان است. پرسیدند، «منزل آسید عبدالباقی؟» بدون عنوان و تیتراژ ایشان را نامیدند. پدرم هیچ حرفی نزدند و رفتند دم در حیاط. آنها فقط گفتند که، «آقای مدرس فوت شده اند و این هم وسایل ایشان است.» پدرم جوابی ندادند و در را بستند و آمدم داخل.

چکید، آهی کشیدند و زیر لب چیزی را زمزمه کردند. شاید هم فاتحه خواندند. من دوبار در زندگی، اشک پدرم را دیدم. پدرم بسیار مقاوم بودند. یک بار دیگر هم اشک ایشان را دیدم و آن هم در مقطعی بود که من حصبه گرفتم و رو به موت بودم. وقتی خبر رحلت آقا در خانواده و اقوام منتشر شد، چه واکنش هائی را برانگیخت؟
چون مادر کردستان تنها بودیم و بقیه در اصفهان بودند، چیزی



پیدا کنیم، من حسن هستم و تو هم رضاخان.» حاضر نشدند از تبعیدگاه بیرون بیایند.

آیا شما و خانواده، قبل از رفتن رضاشاه از کم و کیف شهادت آقا مطلع شدید یا بعد از شهریور ۲۰ موضوع را فهمیدید؟

نخیر، قبل از شهریور ۲۰ متوجه شدیم. دوستان آقای مدرس اطلاعاتی پیدا و عین آنها را به ما منتقل کردند. آنها گفتند جهانسوزی با دو نفر از مأمورین شهربانی، آقا را به شهادت رسانده اند. یک آقایی هم بود اهل کاشمر به نام آقای احمدی که بعدها در مورد زمین هائی که برای مقبره لازم بودند، کمک‌های شایانی کرد. ایشان هم اطلاعاتی را به ما داد و گفت که همه در کاشمر این موضوع را میدانند. اهالی کاشمر قبر آقا را علامتگذاری کرده بودند، یعنی فردی که در آن منزل بود، شبانه که جنازه آقا را میبردند که دفن کنند، آنجا را علامتگذاری می‌کند که خدای نکرده گم نشود. مردم دهات اطراف می‌رفتند سر قبر آقا و فاتحه می‌خواندند و نذر هم می‌بردند. نذر آقا همیشه نان و ماست بود، چون تقریباً قوت غالب ایشان ماست بوده است. ایشان معمولاً وقتی از مجلس بر می‌گشتند منزل، از بقال سر کوچه‌شان ماستی می‌خریدند و موقوف مجلس را هم برای او شرح می‌دادند. یک روز یکی از وکلای مجلس که همراه آقا بود، از آقا می‌پرسد که چرا این مطالب را برای بقال می‌گویند؟ آقا می‌گویند، «اینها موکلین ما هستند و ما وکیل اینها هستیم. موکل نباید از کارهائی که برایش انجام می‌دهیم، اطلاع پیدا کند؟ من این حرف‌ها را به ایشان می‌گویم، ایشان هم به بقیه می‌گویند و مردم مطلع می‌شوند که مدرس در مجلس برایشان چه کرده است.»

بعد از شهریور ۲۰ و فرار رضاخان، نوعی خودآگاهی در میان مردم به وجود آمد و چهره‌های اصیل گذشته دوباره مطرح شدند. شهید مدرس از آن جمله بودند و دادگاهی هم برگزار شد. قطعاً از آن دوران خاطراتی دارید.

این دادگاه در سال ۱۳۲۲ برگزار شد. من شخصاً حضور نداشتم. در آن موقع هشت نه سال داشتم. ما تا سال ۱۳۲۰ و ۲۱ در همان خانه قدیم که آقا در آن سکونت داشتند، بودیم. بعد از ۲۱ تغییر منزل دادیم. قدر مسلم اینکه یک نوجوان نه ساله را به این جور جاها راه نمی‌دادند، اما پدرم رفتند و ایراداتی را که وارد بودند، گفتند. البته این آگاهی قبل از شهریور ۲۰ پدید آمده بود، ولی مردم موقعیتی پیدا نکرده بودند که این را بروز بدهند. شما اگر به بعد از زمان شهریور ۲۰ برگردید، می‌بینید که در شهرهای مختلف ایران، مردم به شدت با خارجی‌هایی که ایران را اشغال کرده بودند، مبارزه می‌کنند. من دقیقاً یادم هست که در شهریور ۲۰، ما در همدان بودیم و آمریکائی‌ها وارد همدان شدند. اهالی همدان نه تنها از آنها استقبال نکردند که دو بار هم کمپ آنها را آتش زدند. آمریکائی‌ها به سربازانشان تأکید کرده بودند که در عصرها و شب‌ها در خیابان‌های شهر نمانند. آنها بسیار با مردم، بد رفتار می‌کردند و حرکات ناشایستی را انجام می‌دادند.

پدرتان درباره برگزاری دادگاه و نتیجه آن چه می‌گفتند؟

می‌گفتند که دادگاه فرمایشی بود و حق مطلب را ادا نکردند و تمام مسائل را سرهم بندی کردند و واقعیتش هم همین بود. این کار در زمان رضاشاه انجام شده بود و در زمان برگزاری دادگاه هم، پسر رضاخان، شاه بود. فقط در صدد این بودند که تا حدی جلب قلوب بکنند. در مقاطع دیگری هم سعی شد جلب قلوب بشود. حتی در زمان صدارت قوام السلطنه از مرحوم پدر خواسته شد که وزارت بهداری را قبول کنند و رابط کار هم آقای سید جلال‌الدین تهرانی بود که در دوران پیش از انقلاب، رئیس شورای سلطنت شد. ایشان در زمان قوام السلطنه، نائب‌التولیه آستان قدس و در عین حال وزیر مشاور هم بود. چون ایشان با پدرم دوست بود و از ایشان شناخت دقیق داشت، این پیشنهاد

ساختند که در عکس‌های قدیمی مقبره هست. این عکس‌ها حدود ۲۰۰ تا هستند که در مقاطع مختلف از مقبره عکس گرفته شده است. من اخیراً آنها را به مرکز اسناد واگذار کرده‌ام.

مردم کاشمر با ایشان به عنوان پسر شهید مدرس داشتند، چه خاطراتی را نقل می‌کردند؟

عرض می‌کردم که در دوره شاه و دوره جبهه ملی، ختمی در مسجد سپهسالار گرفتند که من و پدرم هم شرکت کردیم. سخنرانی که برای این ختم تعیین شده بود، شمس قنات‌آبادی بود. او هم معلم بود، هم سید بود، هم وکیل مجلس هم بود، جزو طرفداران آقای مصدق هم بود، ولی از نظر شخصیتی صلاحیت نداشت در چنین مجلسی سخنرانی کند، در نتیجه وقتی پدرم شمس قنات‌آبادی را دیدند، به من گفتند برگردیم و در مجلس شرکت نکردند و بعد هم از آقای حائری زاده گلیاچه کردند. آقای حائری زاده هم گفتند که قضیه از دست ما خارج بود. مضافاً بر اینکه او هم روحانی است و هم وکیل مجلس است و هم عضو جبهه ملی.

ظاهراً آیت‌الله کاشانی و جبهه ملی برای برگزاری این مراسم اعلامیه داده بودند.

بله ایشان هم برای انجام این مراسم اعلامیه داده بودند. حکومت به هر حال در صدد جلب قلوب ما بود و کمک کرد که مقبره ساخته شود. مردم محل هم بسیار کمک کردند.

آیا از این کمک‌ها خاطراتی دارید؟

بله، افراد آمدند و زمین‌هایشان را هدیه کردند و پولی نگرفتند و یا بسیار نازل گرفتند. مرحوم عمویم به دلیل خوابی که از آقا دیده بودند، زندگی‌شان را در اصفهان رها کردند و رفتند و در کاشمر مستقر شدند و دوازده سال در آنجا ماندند و برنگشتند تا این کار را انجام دادند و یک اتاق مسقف روی قبر ساختند و برای قبر سنگی تهیه شد. سنگ بسیار مناسبی هم بود که در روی آن شجره‌نامه آقا حک شده بود. در اطراف مقبره هم اتاق هائی ساخته شدند و مردم می‌آمدند و در آن اتاق‌ها می‌ماندند و نذر و نیازی می‌کردند و می‌رفتند. همه مردم معتقد بودند و می‌گفتند ما هر چه از آقا خواستیم، گرفته‌ایم. تا اینجا خاطرات شخصی شما را شنیدیم. اینک کمی هم بپردازیم به خاطراتی که با واسطه از پدرتان شنیده‌اید. مشهور است که شهید مدرس به فرزندانشان توصیه کرده بودند که با طبیب شوند یا معلم. این حرف تا چه حد صحت دارد؟ خیر. آقای مدرس علاقه‌شان این بود و مخصوصاً به پدرم تأکید داشتند که ایشان روحانی بشوند. چون پدرم دروس اولیه را نزد خود آقا خوانده و مخصوصاً اسفار ملاصدرا را نزد ایشان یاد گرفته و بسیار هم این درس را خوب آموخته بودند. مرحوم پدر در این باب استعداد بسیار خوبی داشتند و آقا مصر بودند که ایشان روحانی بشوند تا اینکه پدرم برای خواندن طب خدمت ایشان می‌روند و کسب اجازه می‌کنند. آقای مدرس به پدرم تأکید می‌کنند که، «سید عبدالباقی! طبابت درس نیست، علم نیست. علم، فقه و اصول و منطق است و شما بهتر است از این طریق به مردم کمک کنید.» پدرم در جواب آقا می‌گویند، «آقا! با طبابت هم می‌شود به مردم کمک کرد.» آقای مدرس در جواب می‌گویند، «به شرطی که مزد نخواهید.» پدر به آقای مدرس قول می‌دهند که از دست مردم مزدی نگیرند و من هرگز به یاد ندارم که ابوی از کسی بابت معالجه، چیزی گرفته باشند. زندگی‌شان چگونه اداره می‌شد؟

ایشان کارمند وزارت بهداری بودند و با همان حقوق امرار معاش می‌کردند. من بچه بودم و در کردستان بودیم که فردی آمد خدمت مرحوم پدر نسخه و دارو دادند. بیمار موقعی که می‌خواست برود، یادم هست که پنج تومان گذاشت روی میز و رفت. من این پول را برداشتم و رفتم و با بخشی از آن برای خودم

را عنوان کرد. جواب مرحوم پدر خیلی جالب بود. من حضور داشتم و این پاسخ را شنیدم. پدرگفتند، «شما که می‌دانید ما عادت نداریم دستمان را روی بگناریم و بایستیم. از لطف شما متشکرم، ولی جواب من منفی است.» وزارت را نپذیرفتند و دکتر اقبال وزیر بهداری شد.

از بازیابی قبر شهید مدرس چه خاطراتی دارید؟

حکومت وقت دلش می‌خواست این کار انجام شود. در زمان وکالت دکتر مصدق و جبهه ملی تلاش‌ها زیادتر شدند. در آن مقطع یک سالگرد در مدرسه عالی سپهسالار (مطهری فعلی) گرفته شد. دقیقاً یادم هست، چون به اتفاق پدرم در آن مجلس شرکت کردیم. از دربار هم آمده بودند. فکر می‌کنم شاهپور غلامرضا آمده بود و وزیر دربار و چند نفر دیگر هم بودند. به هر حال در مورد قبر آقا، اهالی علامتگذاری کرده بودند و شب‌های چهارشنبه سر قبر ایشان می‌رفتند.

چرا شب‌های چهارشنبه؟

سنتی شده بود. همان طور که گفتیم، می‌رفتند و نان و ماست می‌بردند و فاتحه‌ای می‌خواندند و نان و ماست را تقسیم می‌کردند و می‌رفتند تا اینکه به تدریج برای قبر اولیه یک حائل



اهالی کاشمر قبر آقا را علامتگذاری کرده بودند، یعنی فردی که در آن منزل بود، شبانه که جنازه آقا را می‌بردند که دفن کنند، آنجا را علامتگذاری می‌کنند که خدای نکرده گم نشود. مردم دهات اطراف می‌رفتند سر قبر آقا و فاتحه می‌خواندند و نذر هم می‌بردند. نذر آقا همیشه نان و ماست بود، چون تقریباً قوت غالب ایشان ماست بوده است. ایشان معمولاً وقتی از مجلس بر می‌گشتند منزل، از بقال سر کوچه‌شان ماستی می‌خریدند و موقوف مجلس را هم برای او شرح می‌دادند.



بار از سفر خارج برگشتم و برای نشان سوغات آوردم، ولی نپذیرفتند. قبلاً هم این شعر را برایم خوانده بودند که:

کهن جامه خویش پیراستن

به از جامه عاریت خواستن
ایشان به عنوان مختلف مثل،
«این را بسر بده به فلانی، به او بیشتر می‌آید» از زیر بار قبول هدیه سر باز می‌زدند. هرگز یاد ندارم که ایشان هدیه‌ای را پذیرفته باشند، مگر اینکه کسی از دهی، روستائی می‌آمد و مثلاً مقداری میوه می‌آورد که فی‌المجلس خورده می‌شد، و گرنه اینکه هدیه‌ای ماندنی را پذیرفته باشند،

من به یاد ندارم. مرحوم پدر سعی می‌کردند اگر کسی گرفتاری دارد، حتماً گرفتاری او را رفع کنند. از دوستان شهید مدرس کسانی که با ما در ارتباط بودند، آقای حائری زاده بودند، آقای شیخ الاسلام ملایری بودند، آقای زعیم بودند که با پدر حشر و نشر داشتند، بقیه آقایان بعد از تبعید آقا به تدریج از اطراف ما پراکنده شدند و فاصله گرفتند، چون همه که مثل آقای مدرس حاضر نبودند همه چیزشان را در این وادی از دست بدهند. **محمدتقی بهار چطور؟ ارتباطات محفوظ ماند؟**

منزل آقای بهار به منزل ما نزدیک بود و ایشان به منزل ما می‌آمدند. آقای بهار آدم بسیار خوبی بودند. شاعر مسلک و معتدل بودند. بعدها هم در زمان محمدرضا شاه شغل گرفتند. گاهی می‌آمدند خانه ما. آدم بدی نبودند. اصولاً آدم بی‌آزاری بودند، ولی از نظر سیاسی توانائی زیادی نداشتند. **شاید تذبذب هم که پیدا کرد به همین دلیل بود. بعید نیست.**

پدرتان از تقی زاده چیزی نمی‌گفتند؟

تقی زاده را همه فراماسون و ساخته و پرداخته دولت انگلیس می‌دانستند. البته خیلی سیاسی بود، یعنی می‌توانست در هر لباسی در بیاید؛ کما اینکه ابتدا در کسوت روحانیت بود و بعدها پایون زد و اسمو کینگ پوشید. اندیشه و عمل او هم سیری شبیه به لباسش داشت.

با توجه به اینکه پدر شما همواره همراه شهید مدرس بودند، چه خاطراتی از رفتارهای سیاسی ایشان نقل می‌کردند؟

بله، مرحوم پدر همیشه و همه جا همراه آقای مدرس بودند و همیشه هم افرادی که می‌آمدند مرحوم مدرس را ببینند، مرحوم پدر عمدتاً حضور داشتند. اتاقشان هم روبرو اتاق آقای مدرس بود. یک وقت هم از آقای مدرس گلایه کرده بودند که اینهایی که پیش شما می‌آیند، خیلی بلند صحبت می‌کنند و من نمی‌توانم درس بخوانم. آقا می‌گویند، «طلبه باید جوری درس بخواند که صدای کسی را نشنود». آقای مدرس بسیار سیاستمدار جالبی بودند. به عکس‌های آقای مدرس نگاه کنید. در میان آنها یک عکس ویژه می‌بینید. ایشان وسط اتاق نشستند و کنار دستشان قوری و سماور هست. هیچ کس توجه نکرده که آقا چرا وسط اتاق نشستند. دلیلش این است که افرادی که می‌آمدند، در اطراف اتاق می‌نخستند و طبیعتاً نمی‌توانستند نزدیک ایشان بنشینند که بعد که می‌روند بیرون، بگویند من پهلوی دست آقا نشستم و نتواند از این موضوع سوء استفاده کند. این روش آقا مطابقه‌آمیز بود

هست. از جمله اینکه یکی از تجار بازار، با اصرار، آقا را به منزلش دعوت می‌کند. آقای مدرس ابتدا قبول نمی‌کنند. آن تاجر به قدری اصرار می‌کند که آقا به ناچار قبول می‌کنند. موقعی که آقا حرکت می‌کنند، می‌بینند که او پسرش را به استقبال فرستاده که همراه آقا به منزلشان برود. آقا می‌گویند، «برو، من خودم می‌آیم». پسر می‌گوید، «نه! به من گفته‌اند که باید همراه شما بیایم». آقا می‌گویند، «به تو گفتم برو منزلتان». پسرک اصرار می‌کند. بالاخره آقا می‌گویند، «پدر تو می‌خواهد یک ناهار به ما بدهد، تصمیم گرفته همه جا جاز بزند که به مدرس ناهار دادیم. برو، نایست». پسرک بر می‌گردد و به پدرش می‌گوید که آقای مدرس اجازه نداده که او همراهش بیاید. آن تاجر می‌گوید، «عجب آدم سیاستمداری است. دست انسان را پیشاپیش می‌خواند.» از این نکات در زندگی آقای مدرس فراوان است.

در مورد سلوک فردی و سیاسی شهید مدرس از پدرتان چه خاطراتی را شنیده‌اید؟

شبی نتسسته بودیم. پدرمان نقل کردند که در دوره دبیرستان بودم و رفتم و یک تخت چوبی و چند تا چوب رختی خریدم. آقا دیدند و گفتند، «تختی که خریدی، خوب است، چون روی زمین نمی‌خوابی که مرطوب است و مریض می‌شوی. چوب رختی‌ها را برای چه خریدی؟» گفتیم، «می‌خواهم لباس‌هایم را به آنها آویزان کنم که چروک نشوند.» آقا می‌گویند، «لباس را بگذار زیر تشک، صاف می‌ماند و چوب رختی و میخ هم لازم نیست.» من هم دیگر چیزی نگفتم و چوب رخت‌ها را هم گذاشتم کنار.»

گمانم دوره چهاردهم مجلس بود که آقای حائری زاده و آقای مکی آمدند و به مرحوم پدر پیشنهاد کردند که جانی را به نام «کلوپ مدرس» باز کنیم. قرار بود بخش‌های ادبی و شعرخوانی و امثال اینها را راه ببندازند. سر خیابان شاه‌آباد یک ساختمان دو طبقه بود که گرفتند و میز و صندلی چیدند و شد کلوپ مدرس. بعد هم کلاس درس شد. آقای دکتر علی مدرس هم آنجا بودند. دیگران هم بودند. برای مردم جلسات نطق و سخنرانی می‌گذاشتند تا یک روز جمع شدند که خط مشی آتی کلوپ را مشخص کنند. وقتی قرار شد وارد جریان انتخاب وکیل و این جور کارها بشوند، مرحوم پدر بلند شدند و گفتند، «شما اینجا هر کاری دلتان می‌خواهد می‌توانید بکنید، ولی باید اسم مدرس را بردارید.» در نتیجه، این کلوپ بسته شد تا سوء استفاده سیاسی از نام مدرس نشود.

از قول پدر شما، در مورد سلامتی بالای شهید مدرس حتی در دوره تبعید، نکاتی را ذکر می‌کنند. در این مورد چه خاطراتی دارید؟



کاشمر. مزار شهید مدرس درسالعملی پیش از انقلاب.

چیزی خریدم. بعد پدرم مرا تنبیه کردند و گفتند، «حق نداری به پولی که می‌بینی دست بزنی.» بقیه پول را هم از من گرفتند و بعد هم پنج تومان دادند به مستخدم منزل و گفتند ببر بده دم در خانه فلانی. بارها از خانه ثروتمندان که بیمار پدرم بودند، برای ایشان هدیه می‌آوردند و ایشان آن را عیناً بر می‌گرداندند و ما هم فلسفه این کارشان را نمی‌دانستیم. هر موقع هم که می‌پرسیدیم، «چرا این کار را می‌کنید؟ این طور که برای شما چیزی نمی‌ماند.» می‌گفتند، «خودتان بزرگ شوید، کار کنید و پول در بیاورید. یک ساعت قبل از فوتشان به ما گفتند، «من وقتی می‌خواستم طب بخوانم، به آقا قول دادم از بابت معالجه مردم چیزی نگیرم.» تا آن زمان به ما چیزی نگفته بودند. ایشان

چیزهای

- آقای مدرس علاقه‌شان این بود و مخصوصاً به
- پدرم تأکید داشتند که ایشان روحانی بشوند.
- چون پدرم دروس اولیه را نزد خود آقا خوانده
- و مخصوصاً اسفار ملاصدرا را نزد ایشان یاد
- گرفته و بسیار هم این درس را خوب آموخته
- بودند. تا اینکه پدرم برای خواندن طب خدمت
- ایشان می‌روند و کسب اجازه می‌کنند. آقای
- مدرس در جواب می‌گویند، «به شرطی که مزد
- نخواهید.»

در حال نزع بودند. من ایشان را بوسیدم و این حرف را از زبانشان شنیدم.

از سیاسیون و پزشکان وقت چه کسانی به پدرتان نزدیک بودند و از آنها چه خاطراتی دارید؟

رابطه آقا جان با همکارانشان، هم دوستانه بود، هم جدی. یکی از همکاران بسیار نزدیک ایشان که بعد از پدرم فوت شدند، آقای دکتر احمد بهادران بودند. ایشان اصالتاً اهل اصفهان و دکتر جراح بودند و با پدرم همکار و دوست بودند و معاشرت خانوادگی داشتیم. بارها و بارها به ما تأکید می‌کردند که قدر پدرتان را بدانید. ایشان در قالب خودش، یک مدرس است. مرحوم پدر بسیار مرد شریف و والائی بودند و من جز حسن خلق و نصایح پندآموز در تمام سال‌های عمرم چیزی را از ایشان ندیدم. بعدها، ولی دیر فهمیدم که چه گوهری را در اختیار داشتیم و چقدر می‌توانستم از وجود ایشان، بیشتر استفاده کنم. از ایشان یادگاری‌هایی دارم. یکی اینکه به من یاد دادند که چگونه زندگی کنم و دستورالعملی را به خط خودشان برایم نوشتند. ایشان از هیچ کس، حتی از ما هدیه نمی‌پذیرفتند. مثلاً یادم هست یک

سخن‌های حسین

● مرحوم پدر همیشه و همه جا همراه آقای مدرس بودند و همیشه هم افرادی که می‌آمدند مرحوم مدرس را ببینند، مرحوم پدر عمدتاً حضور داشتند. اتاقشان هم رو به روی اتاق آقای مدرس بود. یک وقت هم از آقای مدرس گلایه کرده بودند که اینهایی که پیش شما می‌آیند، خیلی بلند صحبت می‌کنند و من نمی‌توانم درس بخوانم. آقای می‌گویند، «طلبه باید جوری درس بخواند که صدای کسی را نشنود.»

نمازشان را بخوانند. بارها راه ما را اغ‌ها کرده و آماده نگه داشته بودند. آنها که می‌روند نماز بخوانند؛ اینها الاغ‌ها را بر می‌دارند و می‌روند. دردها وقتی بر می‌گردند، می‌بینند که نه از کالاهای خبری هست و نه از اسب‌های خودشان و نمی‌توانند پای پیاده خودشان را به اینها برسانند. خلاصه مرحوم مدرس به این ترتیب، مال التجاره را نجات می‌دهند. از این موارد در زندگی ایشان زیاد است. این را که می‌خواهم بگویم، شخصاً از آقای حارثی زاده یزدی شنیده‌ام. آقای مدرس ضمن اینکه در مدرسه سه‌ساله تدریس هم می‌کردند؛ متولی آنجا هم بودند. ایشان سعی می‌کنند مدرسه را تعمیر و مغازه‌ها و موقوفاتش را احیا کنند و از اصفهان چند کاشیکار درجه یک می‌آورند. استاد کاشیکار به آقای مدرس می‌گوید، «اجازه بدهید وقتی کاشیکاری تمام شد، ما در کنارش بنویسیم این کار در زمان تولیت آقای مدرس انجام شد.» آقای مدرس به استاد تشریح می‌زند و می‌گویند، «من کاری نکرده‌ام. اینجا با پول سه‌ساله ساخته شده و موقوفاتش مال اوست و باید به اسم او باشد.» و این شعر را هم می‌خوانند:

نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار و اجازه نمی‌دهند که او این کار را بکند.
مردم ما قبل از امام، مرحوم مدرس را به عنوان نماد تلفیق دین و سیاست می‌شناختند؛ اما در سال‌های اخیر عده‌ای سعی می‌کنند این شبهه را به وجود بیاورند که او دین را از سیاست جدا می‌دانست. در این مورد از مرحوم پدرتان چه چیزهایی شنیده‌اید و اساساً تحلیل خودتان از این موضوع چیست؟ اگر مردم سرگذشت کابینه مهاجرت را دقیقاً مطالعه کنند،

مشاهده خواهند کرد که در رفتار مدرس دین از سیاست جدا نشده است، وگرنه ایشان اساساً عضو کابینه مهاجرت نمی‌شدند؛ در حالی که عضو کابینه مهاجرت و وزیر عدلیه و فوائد عامه آن می‌شوند و از آنجا به ترکیه مهاجرت می‌کنند. صحبت‌هایی که ایشان با نخست‌وزیر، با وزیر جنگ و با خلیفه آنها می‌کنند؛ همه نشان می‌دهد که دین و سیاست در نگاه ایشان قرین هستند. هنگامی که خلیفه می‌گوید، «بهرتر است لباس ارتش ما و شما یکی شوند.»، آقای مدرس می‌گویند، «لباس مسئله‌ای نیست. ما همه مسلمانیم و باید قلب و اعتقادمان یکی شود.» و یا وقتی که آقای مدرس می‌گویند، «هر کس به سرحدات ما حمله کند، او را می‌زنیم، اگر مسلمان بود، دفنش می‌کنیم، نبود، نمی‌کنیم.» همین نشان می‌دهد که در نظر ایشان دین از سیاست جدا نیست. مگر ایشان روحانی نبودند؟ به چه دلیل پذیرفتند به مجلس بیایند و اینگونه باره مسائل کلان کشور اظهار نظر کنند؟ نفس حضور ایشان به عنوان طراز اول برای این بوده که قوانین مصوبه مجلس با قوانین اسلام تطبیق کنند. مرحوم آقا سیاست را منطبق بر دیانت می‌دانستند نه دیانت را منطبق بر سیاست. ایشان تابع موازنه عدمی بودند، یعنی اعتقاد داشتند که باید همه به حفظ موجودیت و رشد هم کمک کنند.

شما به عنوان نوه مدرس از معارفی که از مرحوم مدرس نزد شما مطالبی را عنوان کرده‌اند، از جمله امام، چه خاطراتی دارید؟

اولین باری که در قم خدمت امام رسیدم، داخل اتاق بودم که امام وارد شدند. سال ۵۸ بود. من با ایشان دست دادم. ایشان روی مرا بوسیدند. من نتوانستم دست ایشان را رها کنم و این کارم، کار جالبی نبود. امام بسیار آرام دستشان را کشیدند و گذاشتند روی شانه من. از مرحوم پدر سؤال کردند و گفتند، «خدا مدرس را بیامرز که آمرزیده است و به ما هم توفیق بدهد که بتوانیم راه ایشان را ادامه بدهیم. بسیار نکته‌ها در سلوک ایشان هست که باید موشکافی شوند.»

ظاهراً پدرتان هم با امام روابطی داشتند.
پدر آقای رسولی محلاتی با امام بسیار نزدیک و دوست بودند. ایشان امام جماعت مسجد امامزاده قاسم بودند. گمانم در سال ۴۲ آمدند و در آنجا اقامت کردند. آقای رسولی بزرگ، نویسنده بسیار قابلی بودند. منزل ایشان در کنار منزل ما بود. در آن کوچه پنج تا خانه بود. یکی متعلق به آقای بهادر بود که ما هم زمین منزل را از ایشان خریده بودیم. در کنار منزل آقای بهادر، منزل ابوی آقای رسولی بود. رو به روی منزل ما، منزل آقای رسولی و در کنار آن، منزل دامادشان بود. در کنار منزل ما هم خانه کوچکی بود که به برادر تختی تعلق داشت. آقایان هر کدام که کسالتی داشتند، در منزل ما باز بود و می‌آمدند. مرحوم پدر با ابوی آقای رسولی بسیار نزدیک بودند. ایشان مرد بسیار شریفی بودند. امام موقعی که به امامزاده قاسم تشریف آوردند، آقاچان به دیدارشان رفتند. یک بار هم آقای رسولی کسی را فرستادند که آقا کسالت دارند و آقاچان رفتند به دیدنشان.
نوه مدرس بودن و زندگی کردن با این عنوان چه حال و هوایی دارد؟

تکلیف آدم را سنگین تر می‌کند. ما سعی می‌کنیم وارد احساسات مردم نشویم. این دستور پدرمان است. تمام مدت در کوران‌ها بودیم. اوایل انقلاب آقایان علاقه داشتند که مادر بعضی از کارها مثل وکالت شرکت کنیم. می‌گفتیم راه ما مشخص است. یک راه داریم و آن هم راه مستقیم است و خط سیاسی مشخصی نداریم و کنار باشیم بهتر است. از میان مردم، کسانی که آقا را می‌شناسند، اظهار محبت و با ما روبروسی می‌کنند و می‌پرسند که چرا شما در فلان جا نیستید؟ می‌گوئیم هر جا باشیم در خدمت شما هستیم. چیزی که بیش از همه برای ما لذت بخش بوده و هست، محبت مردم به مدرس است که گاهی اوقات شامل حال ما هم می‌شود. ■

آقا در نامه‌هایی که برای مرحوم پدر می‌نوشتند، چیزی نمی‌گفتند که دیگران نگران شوند، ولی چون مرحوم پدر رفتند و از نزدیک ایشان را دیدند، این مطالب قاعدتاً باید صحیح باشند. یکی از نامه‌هایی که به مرکز اسناد داده شد، نامه‌ای است که مرحوم پدر به آقا و ایشان هم در کنار نامه جواب نوشته بودند. این نکته دقیقی است که آقا در دوران تبعید جواب نامه‌ها را در حاشیه نامه‌ها می‌نوشتند. دلیلش این بود که نمی‌خواستند خط نزدیکان نزد ایشان بماند که احیاناً در عزم و تصمیمات ایشان فتوری به وجود نیاید. در نامه‌ها هم هرگز از وضع خودشان شکایت نمی‌کردند و بسیار قرص و محکم بودند. در آن نامه هم هست که، «ناراحتی‌های سینه من الحمدلله برطرف شده.» آقا یک مقداری ناراحتی سینه داشتند، چون قبلاً گاهی قلبان می‌کشیدند. سپس ادامه می‌دهند، «طبییم خدا و دوایم آفتاب است و الحمدلله کاملاً خوب و سرحال هستم.» در بقیه نامه‌ها هم کمترین شکایت و گلایه‌ای نیست. این مسئله هم چندین دلیل دارد. اول اینکه قدر مسلم تمام نامه‌ها خوانده می‌شدند. آقا با این استحکام نامه‌ی نویسنده نشان بدهند که تزلزلی در ایشان نیست؛ مضافاً بر اینکه آقا نمی‌خواستند نزدیکان و آشنایان ایشان نگران شوند. ببینید چه بی‌انصافی از این بیشتر که فردی را نه سال در اتاقی نگه دارند و به نزدیکانش فقط یک بار اجازه ملاقات بدهند. یک بار مرحوم پدر به ملاقات ایشان رفتند و یک بار هم آقای دکتر حسین مدرس.

شهید مدرس به زیرکی و مطالبه بسیار معروف هستند. از این ویژگی خاطراتی را از قول مرحوم پدرتان نقل کنید.
یک روز رضاخان در مجلس آقا را می‌بیند و با شوخی دست به جیب آقامی زند و می‌گوید، «جیب شما خیلی بزرگ است.» آقا می‌گویند، «بله. جیب من خیلی بزرگ است، اما ته دارد. این جیب شماست که ته ندارد.» یعنی هر چه در آن بریزند، پر نمی‌شود. از این نوع مطالبات فراوان دارند. یک بار از اصفهان با عده‌ای به شهرضا می‌رفتند. آن روزها با استر و قاطر و اسب به سفر می‌رفتند. در بین اصفهان و شهرضا گردنه‌ای است به نام لا شتر. در زبان محلی، «لا» یعنی پس زدن. این گردنه به قدری بد بود که شتر که آن قدر راحت راه می‌رود و بسیار صبور است، در آن جا پس می‌زد. در بین راه دردها می‌آیند و قافله را لخت می‌کنند و به آقای مدرس که روحانی هستند، کاری ندارند و به ایشان احترام می‌گذارند. آقای مدرس روی می‌کنند به اینها و می‌گویند، «شغلان دزدی است، اشکالی ندارد، ولی چرا نمازتان را نمی‌خوانید؟ آفتاب دارد غروب می‌کند.» دردها در می‌مانند که به این آقای روحانی چه بگویند. مجبور می‌شوند بروند

